

## ساناز زارع ثانی

متولد سال 1980 در سراب، آذربایجان است و در آلمان زندگی میکند.



دوستت دارم... حتی اگر باران چشمهایت را پر از مه کند. ....

وقتی پنجره را آفتاب می بندد  
ودهانم را گلوی نگفته ی تو  
نباید که شب  
مرا به خواب های بیکار بیالاید

اینجا شب است  
وشعرهای گرسنه  
از نوک انگشتان من شیر میخورند

نگاه کن  
چه ساده دنیایم را روی یک صفحه  
برایت حرف می زنم

انگار ستاره ها مرده اند  
و در انتظار صبح  
دوباره آفتاب را خواهند مکید.

چه کار دارم که طول و عرض پاهایم  
روی قطب شمال است یا جنوب!  
نیمکره ی چپ یا راست!

من آسمان را می فهمم  
وهوای جاری را  
و تو را  
که پشت لبخندهای تو خالی شهر ایستاده ای  
و نگاهت

سیگارهای مرا آتش می زند

.

.

.

دوستت دارم

دوستت دارم

دوستت دارم

تو فقط دستهایت را دور آغوش حلقه کن.

من

میان خالی بازوانت

آرام خوابیده ام ...

### شعری برای کودک کوچکم .....

زمان را بسته ای پشت اسب پلاستیکی ات

و میکشی به دنبال هجاهای کوتاه خنده هات

و من

آغشته به سایه ات

زیر تکبر عقربه ها

با ساعتها کلنچار می روم

گاهی می ایستی

و خیره میشوی به نیمکره های چشم من

که در مدار آفتاب می چرخند

و من

تجربه ی چشم های تو را

در شعرهایم نقاشی میکنم

هر روز

همچون گنجشگان مادر

در دهانت آواز می گذارم

و زبان مُرسِ کفشهای زنانه را یادت می دهم

تا در مسیر مرموز هوسهایم

حرکت پاهای مرا پیش بینی کنی

بزرگتر که شدی

اشتهای باریک یک روزنه را برای نور

می فهمی  
و تمام سلولهایت را  
می بخشی به بیماران تک سلولی  
مثل خود من  
که سی پاره های هستی ام را  
سی سال تمام  
به کارتون خوابهای کنار روسپی خانه ها بخشیدم

میتوانی از این هم بزرگتر شوی  
و پایت را از گلیم این کاغذها فراتر بگذاری  
و از روبرو تماشا کنیم کنی  
که چگونه با گلایه هایی که صورتشان را به پنجره چسبانده اند  
حرف میزنم !

بیرون از کادر این کاغذها  
زنان گرسنه ای شیرهایشان را  
دریخچالهای سایه بای سایه فریز میکنند  
و مردان آشفته ، معشوقه هایشان را می چوند  
و روی تفاله ی زنهایشان  
مرثیه می خوانند

بیرون از کادر این کاغذها  
فانوسهای دریایی  
به احترام قربانیان دریا  
تا ابد سکوت کرده اند  
و بومیان ساحلی  
از شنیدن حباب ماهی ها  
دلزده شده اند

بیرون از کادر این کاغذها  
لاشخورهای حامله  
ویار دندانهای شیری کهکشان را دارند  
و آسمان را چنان دریده اند  
که هر روز ستاره ای روی زمین می افتد  
و مردم شاغل بی تفاوت  
با ماشینهایشان از روی ستاره ها رد میشوند

بیرون از کادر این کاغذها

جنگ جهانی سردی  
همه را کیود کرده  
و قرار است به خاطر صلح جهانی  
کودکان بیشماری زاده شوند  
تا سوزانده شوند  
قرار است تمام بزرگترهای دنیا  
در این جشن سرمایه گذاری کنند!

حالا انتخاب با توست!

می توانی از حقیقت این کاغذ هم بیرون بزنی  
و آغوشم را از تنت پر کنی  
و برای " پری کوچک غمگینی "  
که سرطان کابوس گرفته  
نی لبک بنوازی

.  
. .  
. . .

بعدها می توانی زندگیت را با این شعر  
شروع کنی :

پدرت مردی بود " که هرگز زاده نشد "

و تو شاید  
خیالی بودی در سبیدی روی نیل  
یا جنازه ای روی صلیب

و مادرت  
مریم فاحشه ای بود  
که باتمام خدایان یونان  
معاشقه میکرد....

ساعت 24 .....

پتو را کنار زدیم  
و روز آغاز شد

من از پشت پنجره خیابان را ندیدم

درخت را ندیدم  
سایه های مثل افلاطون را هم ندیدم

من زندگی را دیدم  
که با ریه های سرد نفس نفس میزد  
و زانوانش از ناامیدی سست می شد  
و خورشید را  
که سراسیمه می دوید از کرانه باختری به کرانه خاوری  
تا لحظه را در کهکشان تفسیر کند

ما زمان را به کارخانه های سواچ سپردیم  
با سکه هایمان گوسفند ها را شمردیم  
و با گندمهای کهنه نان بیات پختیم

جهان سیاه شد  
پتو را کشیدیم  
و شب ادامه داد خودش را .

## ..... بهشت، دوزخ، برزخ

در شب عروسی کزدمان  
رقص در پنجه ها میرقصید  
و شب چون خوابی نازک و کمرنگ  
پخش می شد روی سرگردانی لحظه ها

ما گوش دادیم  
به ترانه شرم آگین تن هامان  
به اشاره باریک انگشتانمان  
و به آیه های مخفی رگهامان  
در مسیر گردش خونی  
با دمای فشرده یکدست

دوزخ درون ما میسوخت  
و بهشت روی پوستمان  
و ارواح برزخی ما  
در شب عروسی کزدمان  
پنجه در پنجه میرقصیدند.

## ..... کتیبه تصویری .....

اگر زنی غارنشین بودم  
و عاشق مردی غارنشین میشدم  
بی شک عاشقانه ترین کتیبه تصویری  
دفتر شعر من میبود  
با کنده کاری های بوسه اش.

## ..... سوره ی نو .....

من مفعول با واسطه ام  
مشتقی از X و Y در لحظه ی ارگاسم  
تابعی همانی  
روی سطح بازیگوش آب

درخت  
شکل دیگر من است  
وقتی سبز می شوم  
و برف  
ترجمه ی کم کم من است  
وقتی که سرد می شوم و سپید  
تفاوت من با تو  
در بهم ریختگی واژه هاست  
تو می زایی و بزرگ میشوی  
من بزرگ می شوم و می زایم

و سرانجام  
زمین از آن من است!  
زمان از آن من است!

(بامن مجادله کن  
اگر واژه از آن توست)

\*\*\*

شبی در سفره ی ما  
گوشت عقاب بود  
شبی دیگر  
آویشن وحشی

شیر بز را هم چشیده ام  
هسته ی میوه ها را بلعیده ام  
نشخوار زنبور را  
از کندو دزدیده ام  
از تو که پنهان نیست  
من خورده ام  
این تهوع شیرین را!  
تو را هم بلعیده ام  
به همراه تمام فرزند خوانده های  
تشریح کنی  
من مفعول با واسطه ام  
فراتر از X  
بی حد تر از Y  
نتیجه ای مجهول  
تحریکم کنی  
شاعری هستم  
صاحب زمین  
صاحب زمان  
باهرار احتمال شیطانی  
خود ارضائی را از تو یاد گرفته ام  
من هم می زایم  
بی آنکه همبستر شوم  
و شیطان مترادف من است  
وقتی به نیت تو پایین میکشم بالاته ام را به سمت پایین تنه  
و تو سعی می کنی  
دست افلاطون را از پشت ببندی  
در لحظه ی ایمان من به "این همانی"  
(اه که چقدر مقدس شده ای  
در لحظه های دور از من  
که نامت را به خردی نوشتن  
انگشتانم را سنگ می کند)  
همانجایی که هستی بمان.  
تو از دور بزرگی  
برخلاف خورشید  
برعکس ستاره  
و من این بار تو را از نزدیک خواهم زایید  
فکر سوره ای باش  
که لم یلد و لم یولد نداشته باشد...

## ..... سقوط

ما زاده شدیم  
وقتی مردی  
با زنی برهنه خوابید

زاده شدیم  
راس ساعتِ خون و فریاد  
و دردِ سرکشی  
ما را مژده داد به زمین  
به زمین  
که پوستش از جنازه های پیر  
کهنیر زده بود  
و هیچ درختی  
به سبز شدنش شهادت نمی داد

چهارپایی بودیم معصوم  
وقتی روی زمین کشیده می شدیم  
و پرت می شدیم به آسمان  
تا ارتفاع را تجربه کنیم

در اولین سقوط  
رم کردیم  
و از آسمان ترسیدیم  
دستهایمان را به سمت دیوار بردیم  
و دیوار اولین تجربه ی ما بود  
وقتی روی پاهایمان ایستادیم

یک

دو

سقوط

دو

سه

چهار

سقوط

دستها را تجربه کردیم  
مهربانترینش  
ما را از شیر گرفت  
و پستانش خشکید

شیر خشک خوردیم  
و پستانهایمان چون گناه کبیره ای  
روی تنمان رویید  
و عورتان را در روشنایی روز پنهان کردیم  
تا شب هجوییم بیاوریم

راس ساعتِ خون و فر یاد  
شب دومین تجربه ی ما بود

چهار

پنج

سقوط

پنج

شش

هفت

سقوط

ما بخشوده شدیم  
وقتی " شب " را لای " دیوار " پنهان کردیم

پنجره را با پرده  
در را با قفل  
و خود را  
با چهار دیوار در شب  
نفسمان گرفت  
آن سوی دیوار  
سایه های پرده بود  
و مهتاب نتوانست  
مخفف آفتاب شود

ما اسیر شدیم  
و این سومین تجربه ی ما بود

دیوارها را ریختیم

هفت

هشت

سقوط

هشت

نه

ده

سقوط

و دیدیم  
مردی آن سوی دیوار  
با زنی برهنه  
سیب می خورد

.  
.  
.  
.

دوباره از یک بشمار  
تا با همین شعر سقوط کنیم

ما زاده شدیم  
این آخرین تجربه ی ما بود!

### تقدیم به شهریور .....

" بودن یا نبودن "  
نمی دانم از درد گریختی  
یا من؟!  
که دستهایم طعم درد می دهد  
و صدایم شبیه توبه ی گرگ است!

من از آواره گی \_ سالهای \_ پیش از این با تو حرف زدم  
و زندگی مستعارم را  
به پیشنهاد تو  
از تناسخ خاطره های ناقصمان  
به بلوغ دردناکی مبتلا کردم

چه اعتراف سهمناکی بود  
وقتی دستهایم برابر صدایت لرزید  
و نگاهم لبهای ندیده ات را بوسید

تو می دیدی چگونه حرفهای تردم  
شبیه شعر می شود  
و من از ستوه این همه حرف  
چگونه زمان را زیر پاهایم له می کنم؟

من صریح تر از لهجه ی آفتاب سوختم  
و این شهامت تلخ زنانه را  
لای سیگارهایم سوزاندم  
تا هیچ نبینم از این نفرین فاصله ها .

ولی کاش  
شکوه تنهاییم را نمی آشتی !

من از زل زدن خورشید  
روی پنجره بیزارم  
و بخشش ابر  
یادم داد که ببارم و بگذرم...

حالا آینه ها را  
به باقی روزهای تو تقدیم می کنم  
تا از انعکاس خنده هایت مست شوی

"بودن یا نبودن"  
مسئله این نیست  
حرف سر \_ نیستی و نبودن توست

### شعری برای یک زن اسکیمو .....

سافرانسیسکو شهر سختی است برای نوشتن  
قسطنطنیه هم همینطور  
یا کنار دریاچه ی Chargoggagogmanchaoggoggaubunaguhgamaugg  
هیچ سرخپوستی شاعر نمی شود.

درست است که آخمتوا  
با آن نام سخت و خشکش  
که آرواره می طلبد برای تلفظ  
شاعر اشک و آفتاب بود  
ولی من تمام زنان روسی را "آنا" صدا میکنم  
من فقط یک بار نام " کریستین کاشور " را  
آنهم از سر تصادف  
لای روزنامه ای دیدم  
که لایش سبزی بود

این که او که بود ؟ یا اصلن بود یا نبود  
لای گل و چند ترتیزک  
کنیف شده بود

یک بار فرض کردم کاپرفیلد  
محمد دوباره ایست  
که معجزه اش دیوار است  
که معجزه اش دیوار بود

و کفر  
آن سوی دیوارهاست  
و کفر \_ آن سوی دیوارها زیباست  
ما  
باهم از دیوار گذشتیم  
من روسپی شدم!  
او سوپر من!  
با تمام این حرفها  
قسطنطنیه سخت تر از سانفرانسیسکوست  
برای خواندن  
و کنار آن دریاچه ی نامش طولانی  
هیچ سرخپوستی شاعر نخواهد شد  
حتی اگر نامش "امیلی" باشد

راستی  
اسکیموها مگر آدم نیستند؟  
پس چرا هیچ کتابی از قطب شمال  
یا قطب جنوب  
در کتاب فروشی سر چهارراه  
که همیشه سرد است  
نیست؟

اصلن چقدر ما از ته دنیا عقب افتاده ایم  
که فکر میکنیم  
با سیگار برگ hoyo de monterrey  
می شود عمیق فکر کرد  
یا با بوی Dolce & Gabana  
می توان سکسی شد

این سطر بر وزن " رهبرما آن طفل 13 ساله هست " نیست  
این سطر مستقل است  
و در خصوص زنی است ، ساکن قطب جنوب:  
به نظرمن گرم ترین زن همان زن اسکیموست بی Dolce & Gabana  
که می تواند کنار آن همه یخ عریان شود  
عاشق شود  
شاعر شود  
حتی اگر نامش را کسی نشنیده باشد .

..... کتاب فارسی

دلّم میخواهد مثل کودکی ام بنویسم  
با خطوط ناگهانی  
با فاصله های دقیق  
و دایره هایی که به سختی ترسیم می شوند

دلّم میخواهد بامدادی که بوی چوب می دهد  
روی دفتری که بوی نان می دهد  
روی زمینی که از اینجا تا آنجا دوستش دارم  
دراز بکشم  
و انشایی تلخ بنویسم از  
تابستانی که چگونه گذرانده ام .

فایده باران و گوسفند را شرح دهم  
و بین بهتریت علم و ثروت  
سرانجام  
یکی را انتخاب کنم

میخواهم از ابتدا  
الفبا را ذره ذره  
با انگشتانم بشمارم  
شاید بین حرف آخر و غیر آخر  
حرفی جا افتاده باشد  
حرفی نیمه آخر  
حرفی که بتواند  
جاهای خالی را با مناسبترین کلمات پر کند

میخواهم از ابتدا شروع شوم  
از همانجا که آ شروع میشود  
و تبدیل میشود  
به آب  
به آرد  
و بعد نان تولید میشود  
و بابا در دستهایش هم آب دارد هم نان

مادر صاحب انار می شود  
و آش و کشک می پزد

باران می بارد  
و مردی با اسب می آید  
و من از ترس داس  
مثل خوشه های گندم تسلیم می شوم  
و میرسم به صفحه هایی

که ژاله از پژمردن گل می هراسد

شب می شود  
ماه پشت ابر می رود  
هنوز امین و اکرم به آسمان نگاه می کنند

نه !

انگار هیچ حرفی نیست .  
و من سوادم قبل از روز مهمانی کوب خانوم  
زیر درخت کبری ، سرزده خیس شد.

شاید بعد از آن روز بارانی بود که من تصمیم گرفتم  
یک سال دیگر بزرگ تر شوم  
و به کلاس دوم بروم  
و خدا را شکر کنم که یک سال بزرگتر شدم و به کلاس بالاتری آمدم .

حالا چند سال است بزرگتر شده ام  
ولی هنوز نمی دانم تابستان را چگونه گذرانده ام  
و تفاوت بین باران و گوسفند را هم نمیدانم  
فقط گاهی وقتها رعشه ی دستهایم روی کاغذ رد تندی به جا می گذارد

عجیب است که هر چه خط خطی می کنم  
خانم قربانی نمره کم نمی کند  
و مادر به خاطر لج دستانم به مدرسه احضار نمی شود  
مادر در خانه آش می پزد  
کشک می سابد

پدر دوست دارد مثل آقای هاشمی  
با مادر مهربان شود  
هی نان بیاورد  
و هی به نیشابور برود  
و هر وقت من  
مثل مریم هاشمی در خیابان گم میشوم  
سرم داد نکشد

مادر دوست دارد  
گاهی وقتها من به حرکت ساعتها احترام بگذارم  
و کیف مدرسه ام را از روز قبل آماده کنم  
و در خیابان ، باسواد راه بروم  
دهانم را به اندازه الفبا باز کنم  
و هیچ شعاری را روی میز خانم قربانی ننویسم

پدر همچنان دوست دارد که من نان را

باشوق از دستهای او بگیرم  
و جمله بسازم  
با نان و بابا و آب  
و در تمام جمله ها "بابا" را سهیم کنم

ولی من دلم گرفته تر از این حرفهاست  
و هیجانم خاموش تر از هر شوق دروغی است  
دلم طعم حباب می دهد  
و من دوست دارم با نوک مدادم  
تمام هستی ام را بترکانم  
و از این انفجار هم من بخندم  
هم بابا  
هم مادر  
و هم آن مرد که در باران آمد

دلم میخواهد چنان کودکانه خودم را به مرگ بزنم  
که هم بابا نترسد  
هم مادر  
هم آن مرد که در باران آمد  
و برای لحظه ای  
با مرگ خاله بازی کنم  
حتی اگر خانم قربانی  
اسمم را خواند  
و من دستم را بالا نبردم  
و مادر به مدرسه احضار شد  
حتی اگر ...

دلم میخواهد کسی به اندازه ی من پیدا شود  
تا من تمام کودکیم را با او تقسیم کنم  
و او از فهمیدن من زجر نکشد  
حتی اگر تمام مشق هایش را از روز قبل نوشته باشد

دلم میخواهد تا کسی به اندازه ی من پیدا شود  
و تمام کتابها را پاره کند  
و مثل من آسوده در خیابان قدم بزند

قول میدهم اگر کسی به اندازه ی من پیدا شود  
من با اون دوست شوم  
حتی اگر قدش شبیه کلاس پنجمی ها بود  
خیال نکنم که او رفوزه شده  
آنقدر دوستش بدارم که با او  
در آخرین نیمکت کلاس بنشینم

و تابستان را با او بگذرانم  
و او را از اینجا تا آنجا دوستش بدارم.